والنتین کاتایف

بابونه هفت گونه



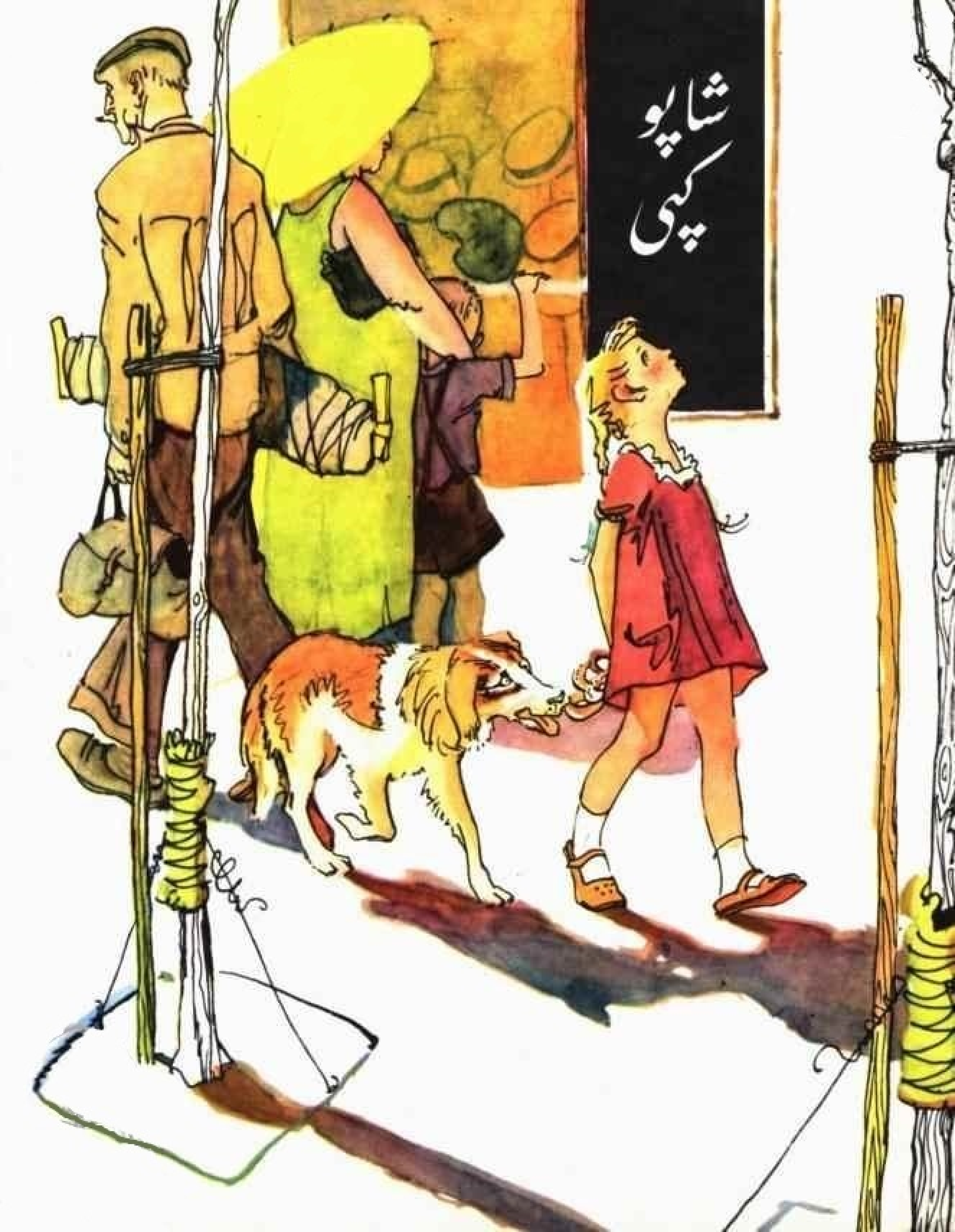


والنتین کاتایف

بابونهٔ هفتگونه

رسام: و. لوسین

بنگاه نشریات پروگرس
مسکو


شاپو
کپی



یکی بود ، یکی نبود ، دخترک بود نامش ژنیا . روزی مادرش او را به نانوائی فرستاد که نان حلقه‌ای بخرد . ژنیا رفت و هفت تا نان حلقه‌ای خرید : دوتاش زیره‌ای — برای پدرش ، دوتا خشخاشی — برای مادرش ، دو تا قندی — واسهٔ خودش ، یک نان حلقه‌ای کوچولوی گلی‌رنگ هم — برای برادرش پاولیک . ژنیا همین یک دسته نان حلقه‌ای را برداشت ، راه افتاد بطرف خانه . او راه میرفت هی این ور و آن ور نگاه میکرد ، تابلوهای مغازه‌ها را میخواند ، کلاغ‌ها را میشمرد . در همین وقت سگ ناشناسی از پشت سرش نزدیک شد و همه نانهای حلقه‌ای را خورد : اول نانهای حلقه‌ای زیره‌ای پدرش را ، بعد نانهای خشخاشی مادرش را ، آخر سر هم نانهای قندی خود ژنیا را خورد . ژنیا احساس کرد که دستهٔ نانهای حلقه‌ای مثل اینکه خیلی سبک شده ، برگشت و نگاه کرد اما دیگر دیر شده بود . بند نانها ول و خالی بود ، سگ هم آخرین نان را — نان حلقه‌ای



گل‌رنگ پاولیک را داشت تمام میکرد و پوزه‌اش را میلیسید.
ژنیا جیغ زد: — ای، سگ بدجنس! — و دنبالش کرد. دوید و دوید اما نه فقط به سگ نرسید بلکه راه خانه‌اش را هم گم کرد. دید که محله اصلاً ناآشنا است. از خانه‌های بلند هیچ اثری نیست، هر چه هم هست همه خانه‌های کوچولوست. ژنیا را ترس گرفت و گریه را سر داد. یه هو، معلوم نیست از کجا، پیره‌زنی جلوش سبز شد:
— دخترک، دخترک، چته، چرا گریه میکنی؟

ژنیا هر چه بود و نبود همه‌اش را برای پیره‌زن نقل کرد.

پیره‌زن دلش واسهٔ ژنیا سوخت، او را به باغچه خودش برد و بهش گفت:
— چیزی نیست، گریه نکن، من کمکت میکنم. درسته که من نه نان حلقه‌ای دارم، نه پول، اما عوضش توی باغچهٔ من گلی میروید که نامش «بابونه هفتگونه» است. هر کاری میتواند بکند. هرچند تو عادت داری که وقت راه رفتن این ور — آنور نگه کنی، ولی من میدانم که تو دخترک خوبی هستی، بابونه هفتگونه را بهت می‌بخشم. او همهٔ کارهات را درست میکند.

پیره‌زن در حالیکه داشت این حرفها را میزد دست کرد و گل خیلی قشنگی شبیه به بابونه چید و بدخترک داد. این گل هفت گلبرگ شفاف داشت، هر یکی برنگی: زرد، سرخ، کبود، سبز، نارنجی، بنفش و آبی.
پیره‌زن گفت:





— این گل گل ساده‌ای نیست . هر کاری که تو دلت بخواهد او میتواند انجام بدهد . برای این کار لازم است که یکی از گلبرگهاش را بکنی و بیاندازی و این ورد را بخوانی :



گلبرگم ، بپر ، بپر ،
از باختر بخاور ،
شمال و جنوب سراسر ،
بازآ ، بزن چرخ دیگر .
همینکه زنی به زمین پر —
دلخواه مرا بده انجام ،
تا همان بشه که من میخوام .

بفرما تا فلان کار انجام یابد . همان ساعت آن کار انجام خواهد یافت .

ژنیا مودبانه از پیره‌زن تشکر کرد ، همینکه از در باغچه بیرون رفت ، هماندم یادش آمد که راه خانه‌اش را بلد نیست . او میخواست به باغچه برگردد و از پیره‌زن

خواهش کند که او را پیش
نزدیکترین پاسبان ببرد ، ولی نه از باغچه
اثری دید ، نه از پیرهزن . چه باید کرد ؟ ژنیا بنابعادت
همیشگی اش ، آماده شده بود که گریه را سر بدهد .
حتی دماغش را هم مانند گارسون پر ازچین کرده
بود . یه هو گل اسرارآمیز بیادش آمد .
آهان ، ببینیم این گل بابونه هفتگونه چیه !
ژنیا فوری گلبرگ زرد
را کند ، انداخت و گفت :



بفرما که با نانهای حلقه‌ای‌ام در خانه‌مان باشم !

هنوز حرفش تمام نشده بود که دید در خانه‌ٔ خودشان است و همان یک دسته نانهای حلقه‌ای هم دستش است .





ژنیا نانهای حلقه‌ای را بمادرش داد ، اما پیش خودش فکر کرد : «این گل راستی راستی که گل عجیبیه ، حتما باید در قشنگترین گلدان گذاشتش ! »



ژنیا دخترک خیلی کوچولوئی بود ، بنابراین رفت بالای صندلی و دستش را دراز کرد تا گلدان را که در بالاترین قفسه بود و مادرش آنرا خیلی دوست داشت بردارد .

بدبختانه ، در این موقع از پشت پنجره دید که چند کلاغ پرواز میکنند . البته که ژنیا همان ساعت دلش خواست دقیق بداند که کلاغ ها چند تا هستند ، هفت تا یا هشت تا ؟ همینکه دهانش را باز کرد تا با انگشتهایش آنها را بشمارد ، گلدان افتاد و تکه تکه شد .

مادرش از آشپزخانه داد زد :

— ای گیج بی دست و پا ! تو باز هم چیزی شکستی ، آری ، نکنه که همان گلدان مرا شکستی که خیلی دوستش دارم ؟

ژنیا جیغ زد : — نه ، نه ، مادرجان ، من هیچ چیز نشکستم ، گوش تو عوضی شنیده ! — ژنیا با صدای بلند این حرفها را زد و فوراً گلبرگ سرخ را کند و انداخت و زمزمه کرد :

گلبرگم ، بپر ، بپر ،
از باختر بخاور برآ ،
شمال و جنوب دیگه بیا .
بازآ ، بزن چرخ به زمین ،
همینکه زنی انجام ،
دلخواه مرا بده که من میخواهم ،
تا همان بشه

بفرما ، تا گلدان دلبند مادرم که شکسته صحیح و سالم بشه !

هنوز حرفش تمام نشده بود که تکه‌پاره‌های گلدان خود بخود پهلوی هم خزیدند و به هم پیوستند .



مادرش از آشپزخانه دوید و آمد و دید که گلدان عزیزش جای خودش هست ، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیافتاده . مادرش بهر صورت با اشارهٔ انگشت ژنیا را تهدید کرد و به حیاط فرستادش که گردش کند .

ژنیا بحیاط رفت ، دید که آنجا پسربچه‌ها « پاپانین » بازی میکنند ، میخواهند مثل پاپانین کاشف ، قطب شمال را کشف کنند ، برای همین بازی چوبی بر زمین فرو کرده ، تخته‌پاره‌هائی به آن تکیه داده‌اند و بخیال خود کوه یخی ساخته‌اند ، که گویا ، میخواهند روی آن زندگی کنند .



— بچه‌ها ، بچه‌ها ، مرا هم ببازی بگیرین !

— چه هوس کردی! مگر نمیبینی که اینجا قطب شماله ؟ ما دخترها را بقطب شمال نمیبریم .

— این چه قطب شمالیه که فقط چند تا تخته‌پاره است ؟



— اینها تخته‌پاره نیستند ، کوههای یخند . برو ، مزاحم نشو! اصلاً جامون هم خیلی تنگه .

— پس مرا ببازی نمیگیرین؟

— نه ، نمیگیریم ، برو !

— نگیرید، لازم هم نیست. من الآن بی کمک شما هم در قطب شمال خواهم بود . اما نه در همچو قطب شمالی که شما دارین، بلکه در قطب واقعی . برای شما بوری میماند و بس ، بگذار لبتان کلفت ، دماغتان هم آویزان بشه!

ژنیا از پیش آنها رفت ، زیر دروازه ، بابونهٔ هفتگونه اسرارآمیز را برداشت، گلبرگ کبود را کند ، انداخت و گفت :



بفرما که من همین الآن در قطب شمال باشم !

هنوز حرفش تمام نشده بود که معلوم نیست از کجا ، گردبادی بلند شد ، آفتاب ناپدید گشت ، شب وحشتناک شد و زمین زیر پایش مانند فرفره به چرخش درآمد .

ژنیا که پیراهن تابستانی پوشیده و پاهایش لخت بود ، تک و تنها از قطب شمال سر در آورد ، و آنجا سرما درست صد درجه بود !



ژنیا داد زد: —
کردم! — و گربه را سر
دم یخ بستند و از دماغش
طور که آب یخ‌بسته از نا
در همان موقع هفت خرس
بیرون آمدند و یکراست بسوی
وحشتناکتر از دیگری بود:
سومی — بره بر سر، چهارمی
ششمی — آبه هفتمی —



، مادرجان ، یخ
ولی اشکهایش همان
ن شدند ، درست همان
آویزان میشود .
د از پشت کوههای یخ
ترک روی آوردند . یکی
— خشمگین ، دومی — ظالم ،
عدم ، پنجمی — پر از چین ،
ه گنده تر ، مثل خمره .

ژنیا که از ترس خود را باخته بود با انگشتان سرمازده و رنگ پریده‌اش بابونه' هفتگونه را گرفت، گلبرگ سبز را کند و انداخت و با صدای بلند داد زد:



گلبرگم، بپر، بپر،
از باختر بخاور،
شمال و جنوب سراسر،
همینکه بازآ، بزن چرخ دیگر.
زنی به زمین پر
دلخواه مرا بده انجام،
تا همان بشه که من میخوام.

بفرما که من الآن دوباره در حیاط خودمان باشم!



و در یک چشم بهم زدن از حیاط خودشان سر درآورد.

آنجا پسربچه‌ها باو نگاه میکردند و میخندیدند:

— خوب، پس آن قطب شمال واقعی تو کو؟

— من به آنجا رفتم.

— ما که ندیدیم. ثابت کن!

— ببینید، هنوز یخ از دماغم آویزانه.

— اینکه یخ نیست. همان دماغته که آویزانه! دیدی که خودت بوری!

ژنیا از پسربچه‌ها رنجید و تصمیم گرفت که دیگر با آنها بازی نکند. رفت بآن یکی حیاط که با دخترها بازی کند.



همینکه رسید — دید که دخترها چه اسباب‌بازیهای جور واجوری دارند! بعضی‌ها کالسکه، بعضی‌ها توپ، بعضی‌ها طناب پرش، بعضی هم سه‌چرخه دارند، یکی هم عروسک گویای بزرگ دارد که کلاه حصیری کوچکی بر سرش و پاپوش کوچکی بر پایش پوشیده است. ژنیا غمگین شد. از حسودی چشمش مثل چشم بز زرد شد.

او فکر کرد: «باشه! من حالا به شما نشان میدهم که اسباب‌بازی‌های کی بهتره!»

بابونه هفتگونه را درآورد، گلبرگ نارنجی را کند و انداخت و گفت:



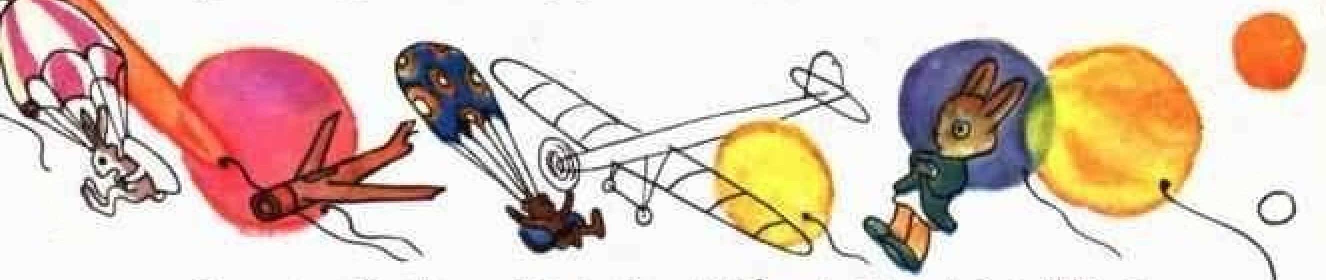
گلبرگم، بپر، بپر،
از باختر بخاور
شمال و جنوب سراسر،
بازآ، بزن چرخ دیگر.
همینکه زنی به زمین پر –
دلخواه مرا بده انجام،
تا همان بشه که من میخوام.

بفرما، هرچه اسباب‌بازی که در دنیا هست همه مال من باشند!

در همان لحظه معلوم نیست چطوری، اما از همه طرف اسباب‌بازی بود که باطراف ژنیا میریخت.



آنها که اول اول آمدند عروسک‌هائی بودند که پلک‌های خود را تق و تق بهم میزدند و پی در پی جیغ میکشیدند: «پاپا — ماما»، «پاپا — ماما». ژنیا اول خیلی خوشحال شد، ولی عروسکها آنقدر زیاد شدند، آنقدر زیاد شدند، که فوراً حیاط، کوچه،



دو خیابان و نصف میدان را پر کردند. ممکن نبود قدمی برداری که روی عروسک پا نگذاری. در دور و بر جز ور زدن عروسک‌ها نمیشد صدائی بشنوی. فکرش را بکنید که پنج میلیون عروسک گویا چه غوغائی میتوانند برپا کنند؟ آنها هم که



بهیچوجه کمتر از این نبودند. تازه اینها فقط عروسک‌های مسکو بودند. آخر عروسکهای لنینگراد، خارکوف، لووف و سایر شهرهای شوروی هنوز نتوانسته بودند خودشان را برسانند و در همهٔ جاده‌های اتحاد شوروی میدویدند و مثل طوطی داد و فریاد راه



انداخته بودند. ژنیا حتی کمی هم ترسید. ولی این هنوز اول کار بود. پشت سر عروسکها توپ‌ها، گلوله‌ها، سه‌چرخه‌ها، تراکتورها، اتوموبیل‌ها خود بخود میلغزیدند





و میامدند. طنابهای پرش مثل مار روی زمین میخزیدند و بپای عروسک‌ها گیر میکردند و آنها را وا میداشتند که باز هم بلندتر جیغ بزنند. میلیونها اسباب‌بازی هوائی: هواپیما، کشتی هوائی، هواپیماهای بیموتور در هوا میپریدند. چتربازهای پنبه‌ای، مثل گلهای لاله، از آسمان میباریدند و چه بسا که به تیرهای تلفون یا درختها گیر میکردند. عبور و مرور در شهر بند آمد. پاسبانهای راهنما به بالای تیرهای چراغ برق رفته بودند و نمیدانستند با اینها چکار کنند.

ژنیا با ترس و وحشت، سرش را میان دو دستش گرفته داد میزد:





— بسه، بسه!
دیگه لازم نیست!
چه خبره، چه خبره،
من این همه اسباب‌ـ
بازی نمیخوام، من
شوخی کردم، من
میترسم...

اما این حرفها
که فایده‌ای نداشت!
اسباب‌بازیها هی
میریختند و میریختند.
همهٔ شهر دیگر
غرق اسباب‌بازی شده
بود. ژنیا از پله‌ها
بالا رفت، اسباب‌بازیها
هم پشت سر او.
ژنیا به بالکون رفت
— اسباب‌بازیها بدنبال
او. ژنیا زیر شیروانی
دوید — اسباب‌بازیها
عقب او. ژنیا
بالاخره پرید به
پشت بام، فوری
گلبرگ بنفش را
کند و انداخت و
هر چه تندتر گفت:

گلبرگم، بپر، بپر،
از باختر بخاور،
شمال و جنوب سراسر،
همینکه باز آ، بزن چرخ دیگر.
زنی به زمین پر
دلخواه مرا بده انجام،
بی همان بشه که من میخوام.



بفرما، که اسباب‌بازیها هرچه زودتر برگردند به مغازه‌ها!

همان ساعت هم همه‌ٔ اسباب‌بازیها ناپدید شدند.

ژنیا به بابونه‌ٔ هفتگونه‌ٔ خود نگاهی کرد و دید که فقط یک دانه گلبرگ باقی مانده است.

— عجب! معلوم میشه که شش تا گلبرگ به هدر دادم، فایده‌ای هم نبرده‌ام. خوب، عیب نداره، بعد از این عاقل‌تر خواهم بود.

ژنیا به کوچه رفت، راه میرفت و فکر میکرد:

«با همه‌ٔ اینها دیگه چه بخوام؟ خوبه که واسه‌ٔ خودم دو کیلو شوکولات «میشک» بخوام. نه، بهتره که دو کیلو «آب نبات». یا اینکه نه... خوبه که این کار بکنم: نیم کیلو «میشکا»، نیم کیلو آب نبات، صد گرم حلوا، صد گرم گردو، یکدانه هم، هرچه باداباد، نان حلقه‌ای گلی‌رنگ برای پاولیک. اما آخر از این چه فایده‌ای؟



خوب حالا گیرم که همهٔ اینارو من خواستم و گرفتم و خوردم، برام که هیچ نمی‌مونه. نه، بهتره که واسهٔ خودم یه دونه سه‌چرخه بخوام. اما چرا؟ خوب، سوار میشم و میگردم! اون وقت چه بشه؟ هیچ چه! یک وقت دیدی پسربچه‌ها ازم گرفتند و کتکم هم زدند! نه، خوبه که واسهٔ خودم بلیت سینما یا سیرک بخوام. آنجا، هیچ چه هم نباشه، دلخوشی که هست. شاید بهتر باشه که یه جفت سندل نو برای خودم بخوام؟ از سیرک که بدتر نیست. هر چند که اگه راستش را بخواهی، سندل نو چه فایده‌ای داره؟ شاید بشه که یک چیزی بهتر از همهٔ اینها بخوام. عمده اینه که نباید عجله کنم».

ژنیا که در چنین فکرهائی فرو رفته بود، یه هو پسربچهٔ بسیار خوبی را دید که پهلوی دروازه، روی نیمکت نشسته بود. او چشمان درشتی داشت، آبی رنگ و خندان ولی آرام. پسرک خیلی با نمک بود، از سر و رویش هم پیدا بود که جنجالی نیست. ژنیا هم دلش خواست که با او آشنا شود. دخترک بی‌آنکه بترسد، آنقدر نزدیکش رفت که صورت خود را و دو گیس خود را، که از روی شانه‌هایش آویزان بود، در هر یک از مردمک چشمانش آشکارا میدید.

— پسرک، پسرک، اسمت چیه؟

— اسم من ویتیا، اسم تو چیه؟

— ژنیا، میآیی باهم «گرگم بهوا» بازی کنیم؟

— نه، نمیتونم. من پام شله.

ژنیا بچشم خود هم پای او را دید که کفش بدریختی دارد با تخت خیلی کلفت.

ژنیا گفت: — حیف، حیف! من از تو خیلی خوشم آمده، دلم هم خیلی میخواد که با تو بدوم.

— من هم از تو خیلی خوشم میآد. با کمال میل حاضر بودم با تو بدوم، ولی افسوس که ممکن نیست. چاره‌ای هم نداره، تا آخر عمر هم همینطوریه.

ژنیا داد زد: — نه! پسرک، چه حرفهای بیخودی! — و فورا بابونهٔ هفتگونهٔ اسرارآمیز را از جیبش درآورد و گفت: — نگاه کن!

دخترک این را گفت، آخرین گلبرگ آبی را با احتیاط کند، یک دقیقه روی چشمانش گذاشت، بعد انگشتانش را از همٔ باز کرد، در حالیکه از خرسندی و شادی میلرزید با صدای ملایم خواند:



گلبرگم، پر، پر،
از باختر بخاور،
شمال و جنوب سراسر،
همینکه بازآ، بزن چرخ دیگر.
زنی به زمین پر
دلخواه مرا بده انجام،
تا همان بشه که من میخوام.

بفرما که ویتیا تندرست بشه!

همان دقیقه پسرک از نیمکت پرید، شروع کرد با ژنیا «گرگم بهوا» بازی کردن، آنقدر هم خوب میدوید که دخترک هر چه کوشش میکرد نمیتوانست باو برسد.





44 к.

ترجمه از فرزان



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

Валентин Катаев

Цветик — семицветик

На персидском языке

چاپ اتحاد شوروی

Перевод сделан по книге: В. Катаев
Цветик — семицветик. М. Детская литература, 1968.

Редактор русского текста *М. Е. Шумская*. Контрольный редактор *Г. Н. Николаенко*. Художник *В. Н. Лосин*. Художественный редактор *С. К. Пушкова*. Технический редактор *Н. С. Андрианова*. Корректор *П. Д. Моисеева*.

Сдано в набор 8.10.75 г. Подписано в печать 14.03.77 г. Формат 60×90⅛. Бумага офсетная 120 г. Условн. печ. л. 3½. Уч.-изд. л. 3,36. Тираж 11 250 экз. Заказ № 384. Цена 44 коп. Изд. № 21436.

Издательство „Прогресс" Государственного комитета Совета Министров СССР по делам издательств, полиграфии и книжной торговли. Москва 119021, Зубовский бульвар, 21.

Ленинградская фабрика офсетной печати № 1 Союзполиграфпрома при Государственном комитете Совета Министров СССР по делам издательств, полиграфии и книжной торговли. 197101, Ленинград, ул. Мира, 3.

К $\frac{70802-602}{014(01)-77}$ 530-76